عليرضا ذيحق

**گرفتاري**

داستان كوتاه

گفتم چرا با اين عجله . سر صبر چادر نمازت را سرمي كني و مي رويم . اما قبول نكرد وعجله داشت كه برويم . ديدم كلنجار فايده ندارد و ماشين را روشن كردم . حاليم كرده بود كه هرچه زودتر برسيم كارمان زود راه مي افتد . باوري به اين قضايا نداشتم وبرايم عجيب مي آمد . اما مادر بود و دلش را نمي شد بشكني . مي گفت شوهري كه سايه زن اش را هم مي بوسيد الآن سه ساله كه نزديك اش هم نمي شود . گفتم حتما زن ديگري دارد . چشم به چشم من دوخت وگفت دل آدم هزار جا مي رود و اما هرچه هست جادو جنبلي تو كاربوده . سرراه دختر دايي راهم برداشتيم و رفتيم به ده گوهر آباد . خانه ي اورا بلد نبوديم و پرسان – پرسان رفتيم تادر خانه اش . درباز بود و رفتيم تو واز زني كه تو حياط بود پرسيديم با " آغا مير لطيف " كار داشتيم . زن زد زير خنده و گفت " لطيف " است نه ميرلطيف . زنها اما مير لطيف صدايش مي كنند . اتاقي را نشانمان داد و رفتيم تو . اتاق شلوغ بود و سه چهار نفر ديگر هم تو نوبت بودند . فرصتي شد و از دختردايي ام كه تازه از شيراز آمده بود پرسيدم آدرس اينجا را از كجا گير آوردي . ما كه تو اين شهريم تا حالا اسم اش را هم نشنيده بوديم . گفت تعجب مي كنم كه نمي شناسيد . يكي از همسايه ها كه دخترش روبه فوت بود و هر چه دوا و دكتر كرده بودند بي فايده بود ، با دعايي كه اين مير لطيف نوشته حال اش از اين رو به آن رو شده و حالا از من و تو هم سالم تره . حتي اين باعث شده كه بيايد اينجا و براي پسرش دعاي رزق و روزي بگيرد و شركت پسرش كه رو به ورشكستگي بود چنان رونق گرفته كه عيد همين سال براي كاركنان شركت اش پژو و پرايد هديه داده . ديدم چاره اي ندارم و گفتم من هم بيايم و به عمه ام گفتم و او گفت كه با هم مي رويم و به همين خاطر هم شمارا به زحمت انداختيم . داشتيم صحبت مي كرديم كه زني از جمع پريد تو حرفهايمان و گفت سيزده ساعت تو راه بودم و صبحي رسيدم اينجا و هنوز نوبتمان نشده . نفسي دارد اين مرد كه كوه را هم آب مي كند . عروس من ناساز بود و مثل سگ و گربه به روي پسرم مي پريد و كارشان به طلاق كشيده بود كه وقتي آمدم و دعايي نوشت و داد ، همه چيز توفير كرد . الآن زندگيشان روبراهه و از دوري هم دق مي كنند . حالا هم آمدم دعايي بگيرم كه مهر يك هندي را كه تو دل دخترم افتاده و صبح و شب از وايبر و تانگو با هم صحبت مي كنند را از دل اش دربياورم . من كجا و هندوستان كجا ؟ نه زبان اش را مي فهمم نه كه شوهرم دختر به هندي جماعت مي دهد . صحبت ها گل انداخته بود و زن ها هركدام حرفي مي زدند و چنان با اعتقاد ، از تأثير دعاهاي وي مي گفتند كه من هم كم – كم باورم شده بود . يكي آمده بود كه مادر زن اش را رام كند و ديگري بركتي تو زندگيشان نبود و يكي بعد از سه دختر، پسر مي خواست بزايد و خلاصه همه يك دردي داشتند . تو اين شلوغي بود كه يك زن شيك و بزك كرده وارد شد و با اجازه از حاضرين خواست كه برود تو كه به مناسبت عيد نوروز ،هديه اي براي مير لطيف آورده و كارش دوسه دقيقه بيشتر طول نمي كشد . مي گفت دخترش دوسال پشت سرهم از كنكور مي افتاد تا كه با دعاي او ، امسال از رشته ي پزشكي قبول شده است . همينطور مردم مي آمدند و مي رفتند تا كه دختردايي و مادرم رفتند تو و من در لحظاتي كه آنجا بودم ياد گرفتاريهاي خودم افتادم و اين كه پسرم ما را تو منگنه گذاشته كه زن بگيرد و دست و بال ام خالي است و كارمان شده دعوا و مرافعه . گفتم هر چه بادا باد من هم يكي از اين مردم . بعد از دختردايي و مادرم رفتم تو و مردي ميانسال ديدم قوزي كه با چشمهاي دو – دو زن اش ، با كتابهاي كهنه و رمل و اصطر لاب دوره شده و تا مرا ديد گفت سرم چنان شلوغه كه حتي صبحانه هم يادم رفته بخورم . تا كه گفتم دردم چيه و بعد از رمل انداختن و باز كردن چند كتاب گفت هفت تا دعا خواهم نوشت كه بايد فردا بيايي . يك را مي سوزاني . ديگري را زير خاك دفن مي كني و آن ديگري را تو يك قبر كهنه خاك مي كني و يكي را هم مي اندازي تو آب و آب اش را مي خوراني به پسرت و خلاصه همينطوري گفت و گفت و تا چند اسكناس جلوش گذاشتم ، گفت پسرت را چنان رام مي كنم كه تو خواب هم نمي ديدي . فردا بود كه رفتم سراغ دعا ها و طبق دستوري كه او داده بود عمل كردم و حالا چند ماهي گذشته و پسرم چنان از فكر ازدواج افتاده كه انگار همان آدم چندماه پيش نبود .